

# خفته‌های بر مزار عشق

مجموعه شعر آمنه نقدی پور (نیلو)





# خفته‌ای بر مزار عشق

سروده:

آمنه نقدی پور





سرشناسه	: نقدی پور، آمنه، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: خفته‌ای بر مزار عشق / سروده آمنه نقدی پور.
مشخصات نشر	: اصفهان: فرهنگ مردم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۶ ص
شابک	: 978-964-188-025-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: شعر فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۸ خ ۷ / ۳۶۳ ق / ۸۲۶۲ PIR
رده بندی دیویی	: ۸ / ۱/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۸۳۴۸۵۴



نام کتاب: خفته ای بر مزار عشق

شاعر: آمنه نقدی پور

شابک: ۹۷۸\_۹۶۴\_۱۸۸\_۰۲۵\_۷

صفحه آرا: سمیه کدخدایی

لیتوگرافی: آرمان

صحافی: دی

چاپ: عارف

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۸۸

---

**دفتر مرکزی:** اصفهان - خیابان استانداری - ساختمان شهاب تلفن: ۰۹۱۳۳۱۰۶۸۶۴

**دفتر تهران:** خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه - نبش شهدای ژاندارمری

ساختمان ایرانیان - واحد ۲ - تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۸۴۱۷۴ - همراه: ۰۹۱۲۲۰۲۸۸۱۸



## فهرست

۱۱	.....	مقدمه
۱۲	.....	زندگینامه
۱۳	.....	چه قدر
۱۴	.....	سلام
۱۵	.....	رفتی
۱۶	.....	هدیه مهتاب
۱۸	.....	چه لحظه ایست
۱۹	.....	مادر مرا ببخش
۲۲	.....	برای اشقایق
۲۳	.....	دو کبوتر تنها
۲۶	.....	تقدیم
۲۷	.....	خندید
۲۸	.....	دلم گرفته
۲۹	.....	از ما جدا شدید
۳۰	.....	هم قافیه با دنیا
۳۱	.....	کودک شعرم
۳۲	.....	کلبه
۳۳	.....	کلبه‌ی جنگلی
۳۵	.....	مگه نه
۳۶	.....	مزار عشق
۳۹	.....	حکایت شمع
۴۱	.....	تنهایی
۴۴	.....	و آری عشق
۴۵	.....	نوگل

- ۴۷ ..... راه تو و من
- ۴۹ ..... لیلی و مجنون
- ۵۰ ..... نفرت
- ۵۲ ..... یکی از ما
- ۵۳ ..... آرزوهای محال
- ۵۴ ..... جوانی
- ۵۵ ..... دل من
- ۵۶ ..... آه ای اشک
- ۵۷ ..... دوست
- ۵۸ ..... شکسته دل
- ۶۰ ..... مادر و قلم
- ۶۱ ..... کلبه‌ی وحشت
- ۶۳ ..... فاجعه
- ۶۴ ..... صدای ناآشنا
- ۶۵ ..... هرگز
- ۶۶ ..... خانمان سوخته
- ۶۸ ..... خفته‌ای بر مزار عشق
- ۷۰ ..... خزان
- ۷۱ ..... ای دوست
- ۷۲ ..... برای مهدی موعود «عج»
- ۷۳ ..... شعر با گویش بختیاری
- ۷۵ ..... آرزوهای بی‌هدف
- ۸۹ ..... دو بیتی‌ها

## مقدمه

تا آدمم قلم بچرخانم دستانم خشکید، تا آدمم نگاه کنم چشمانم تار  
شد، تا آدمم سخن بگویم زبانم گنگ شد و تا آدمم زندگی کنم زمین  
یخ زد.

من ماندم با یک دنیا ناامیدی ناگهان ...

دستی نوازشگرم شد. چشمی نگاهم کرد و کلامی مأوایم شد و آنجا  
بود که زندگی پر شد از گرمی عشق و امید.

تا آن روز معجزه برایم خیال بود، شادی برایم محال بود و تا آن  
روز لبخند برایم خواب بود. اما آن روز خندیدم، دریغ از ذره‌ای  
پروا ...

زندگی را باور کردم، او آن طرف باور بود و من این طرف، باورش  
کمی سخت بود، بعد از رگبار غم رنگین کمان شادی.

این یعنی سه تعبیر: اوج، عروج و خوشبختی.

من تنها در اوج نبودم، چون اوج همیشه خوشبختی نیست.

هم در اوج بودم هم در عروج و این یعنی خوشبختی.

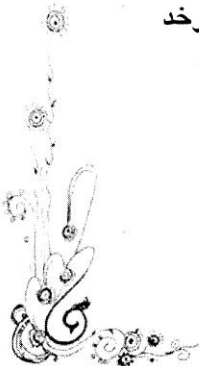
من خوشبختم چون او همان حضرت عشق با من است.

مرا نگاه می‌کند عاشقانه صدایم می‌زند و قلمم در راه او می‌چرخد

نگاهم به سوی او می‌کوچد و سخنم از زیبایی او می‌گوید

و هم‌چنین زندگی با تمام وجود به رویم لبخند می‌زند

پس من خوشبختم و شکر می‌گویم خدا را با تمام وجود







## زندگینامه

در زادگاه شاعران و عاشقان در میعادگاه عطر و گل و لبخند در شهری، با عنوان نصف جهان و در جهانی که عشق حکم فرماست و در روزگاری نه چندان دور، در یک جمعه آرام و خفته در دست سکوت غروب و در لحظه وداع خورشید با زمین در یکی از روزهای گرم تابستان در مرداد سوزان کودکی چشم به جهان گشود، کودکی که امروز یک جوان است، جوانی که امروز یک شاعر است و شاعری که امروز یک عاشق است.

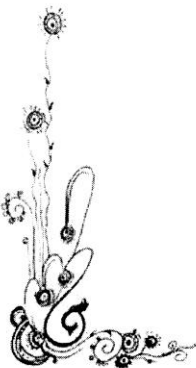
عاشق کودکی اش، جوانی اش و عاشق شعرش

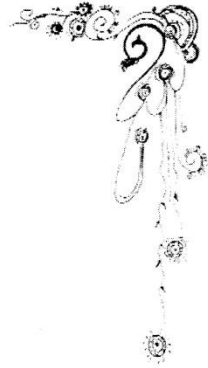
او کسی نیست جز آمنه نقدی پور با تخلص «نیلو» که از دوازده سالگی با طبع لطیف شاعری انس گرفت و اکنون دانشجوی رشته زبان ادبیات فارسی می باشد. نیلو شعر را از پدرش وام گرفت. نیلو و پدرش شعر را از افکارشان به یغما می برند و بر کاغذ سپید احساس می نگارند.

زادگاه نیلو یکی از شهرهای با صفا و زیبای اصفهان است

## چه قدر

چه قدر آسمانتان گرفته حال شعر من  
 و با کبودیش برس به این زوال شعر من  
 «کبوتری» که در «قفس» هوایش آسمانی است  
 ببین چگونه سرخوش است به هر خیال شعر من  
 یک آسمان صداقت از غزل به آن «پرنده ای»  
 که پر گرفته از هوای اوج بال شعر من  
 نوشته ام «پرنده» پر ولی گیومه در کنار  
 میان این گیومه ها شده «سوال» شعر من  
 «پرنده» پر نمی زند در آسمان شهرتان  
 گیومه های شهرتان شده محال شعر من



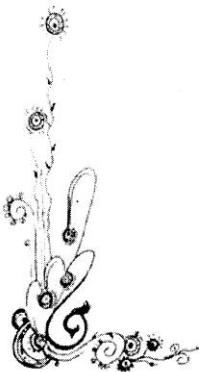


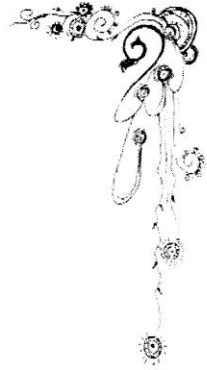
## سلام

زیبای قصه های من اول سلام و بعد  
می خواهمت در یک نگاه و یک کلام و بعد  
می گویمت در شعر تا پیدا کنی دلی  
مثل دلی روشن که مانده در ظلام و بعد  
می خواهم اینچنین تو را ترسیم سازم  
در آسمان آبیهِ شعری درام و بعد  
من راستی همیشه تو را نعشه دیده ام  
از عشق دختری که دارد یک پیام و بعد  
در هر پیام دخترک مجنون می شوی  
در یک جنون فاحش و پر ازدحام و بعد  
در یک فضای پر طنش از عشق دخترک  
می خندد و می خوانی از عشقی تمام و بعد ...

## رفتی

از زندگی ام کنار رفتی  
در فصلِ خوشِ بهار رفتی  
آن وقت که عشقِ تو دلم را  
افکند به انتظار رفتی  
تک بودی و بر دلم نشستی  
تکتاز چونان قطار رفتی  
رفتی که صواب کرده باشی  
رفتی و به سوی دار رفتی  
گفتی: که لیاقتِ تو والاست  
گفتی: که به اختیار رفتی  
نه چشم تو در پی کسی بود  
نه از خوش روزگار رفتی  
گفتم: که لیاقت تو عشق است  
رفتی و چه رهسپار رفتی  
من ماندم و سوزِ بهمن و دی  
تو رفتی و چون بهار رفتی





## هدیه‌ی مهتاب

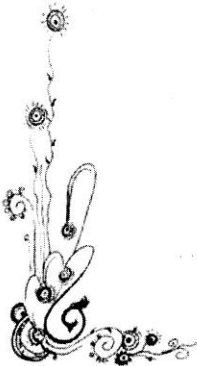
عشق و حریرِ شب، دستانِ با سخاوتِ مهتاب و دستِ شب  
در شعرِ نو چکیده و مضرابِ هر غزل  
بر صفحه‌ی خیالِ من بر تار و پودِ فکر آهنگ می زند  
قانون عاشقیه ما پررنگ می شود  
در هر پیامِ مهر، در هر سکوتِ محض  
متروک از گناه، معصوم از هوس  
در فکر دیده ات در این شب غرق می شوم  
آیا گریزِ ثانیه ما را به شب رساند؟! دل تنگ و سینه تنگ  
آه ای مسافرِ شبِ دوشین چگونه ای؟  
آیا زرد پای خود در شعر تازه ام، سرمست می شوی؟  
من در اراده ای تو را ترسیم کرده ام

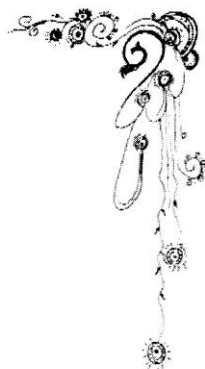
احساسِ آخرینِ من تقدیم بر تو باد  
 مهتاب می تراود و ما محوِ ماه رو،  
 هنگامه‌ی سکوتِ ما تلفیقِ خواب و خوب

ای خوبِ من بخواب، من در حوالیه همین جاها نشسته ام  
 در خلوتی غریب، چون شب شکن شکسته ام تاریکی شبت

یک هدیه از تولدم گلچین کرده ام  
 مرداد مالِ من، گرمای بی نهایتش قربانِ مهرِ تو  
 ای مهربانِ من! شعرم برای تو

من در حصارِ شب سرودم بیت، بیت نو  
 تنها تو بر صداقتِ این شعر واقفی





## چه لحظه ایست ...

چه لحظه ایست لحظه دوباره دیدنِ شما  
صدا شوید و دل شود دلِ شنیدنِ شما  
چه لحظه ایست لحظه طلوعِ خاطراتِ خوش  
تو گل شوی و دست من پر از کشیدنِ شما  
چه لحظه ایست حنجره پر از نوای خواندنت  
تو گرم آمدن و من تب رسیدنِ شما  
چه لحظه ایست فاصله بمیرد از وصال ما  
تمام هستی ام شود بهای دیدنِ شما



## مادر مرا ببخش

افسانه ای شگرف

در انتهای شب

در یک حریم پاک

طفلی شکسته بغض

چشمان منتظر...

مادر تویی فسانه‌ی شبهای انتظار

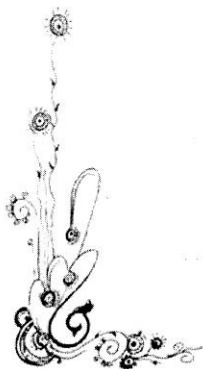
مادر تویی تالالو چشمان اشکبار

مادر مرا ببخش،

گر روز و شب، در غم نشاندمت

در معبدِ عذاب، بعد از گذشتِ چند ده بهار

در غصه رهسپار، خوانم هزار بار





تنها تو گلستانِی و مفهوم گلعداز  
مادر حجابِ عشقِ تو عریان نمی شود  
مادر سکوت و صبرِ تو عصیان نمی شود  
مادر دو چشمِ ناز تو گریان نمی شود  
ای ناجی تمامی شبهای حیرتم  
ای مهوش تمامی شبهای سرد و تار  
مادر خدای عشق ...

در غربتم نجوای لالایت قیامت است  
هم پای لحظه های پرتشویش کودکی  
استادِ زندگی، معنای عاشقی

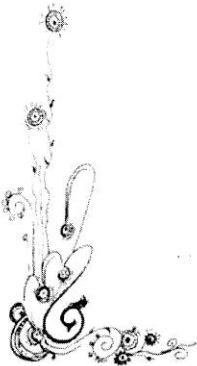
معقودِ سوختن، مقصودِ ساختن

مادر چه کرده ام، بگو بر جسم و پیکرت؟  
پشتت به زیر بارِ غم بر خم نشسته است  
مادر چه کرده ام بر آن رخسارِ چون گلت؟  
این چین و این شکن همه در پای من شکست  
مادر چه کرده ام چه ها، بر جسم و روح تو؟  
مادر چه دیده ای چه ها، از نیمه‌ی تنت؟  
مادر چه بردبار و شکیباً شکسته ای  
چون کودکی دلم طلب دارد نوای تو  
سر می گذارم بر حریم دستهای تو



افسانه ای شگرف،  
در انتهای شب،  
در یک حریم پاک،  
طفلی شکسته بغض  
چشمانِ منتظر...

مادر تویی فسانه‌ی شبهای انتظار.  
مادر تویی تالوُ چشمانِ اشکبار.



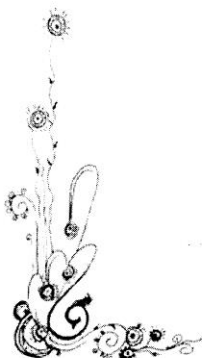


## برای «شقایق»

می شکوفد در بهارم،  
می تراود در نگاهم  
می زند همچون پرستو  
بال و پر بر کوره راهم  
شعر و تارم هم سرایش  
بوسه ام بر گونه هایش  
نرم نرمک، روح افزا  
هم کلامش، هم صدایش  
می شکوفد در بهارم، یادگار روزگارم  
هر چه دارم بر حروف آبیّه چشمان نازش می سپارم  
خواهرم برگ گلم تنهانگارم  
هر چه دارم از تو و مهر تو دارم  
خواهرم سنگِ صبورم، ای غرورم  
لحظه ای با من نباشی سوت و کورم  
بی تو همچون آهوئی بی همزبانم  
ماهیه دریای طوفان، دستِ تورم  
خواهرم در تنگنای سینه حبسی  
تو همان قلبی که در بطنم نشستی

## دو کبوتر تنها

بق بق بقو، کبوتری تنها و در قفس  
بق بق بقو، کبوتری تنها، ولی رها  
جفتی که در خرابه‌ی قسمت نشسته اند  
آن یک به کُنجِ عزلت و این یک، اسیر دشت  
در بینشان حصار  
در قلبشان کشش  
در فکرشان رهایی و بر بال و پر گریز  
در انتظارِ روز، روزِ رها شدن  
آزادی و تولد و پایانِ انتظار  
آنکو که در قفس، زیر نگاهِ مبهمِ انسان نشسته تیز  
با میله‌های وحشیه زندان شکسته پر



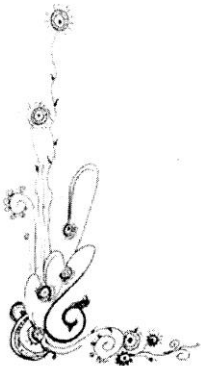


نوک می‌زند به گیره‌ی پاگیرِ قفلِ در  
بر سقفِ حبسگاهِ خود کوبانده پا و سر  
مأیوس و بی‌قرار، در چاره‌ی فرار  
انسان چو اهرمن در افتخارِ میله و قفل و طناب و حبس  
دم کرده ظهر دهر، خورشید و شعله‌ها  
در دشتِ واهی امید، این یک به آرزو  
ای کاش آشیانمان یک جای دورِ دور  
دور از نگاهِ آدمی در امتدادِ دشت  
در سایه سارِ ابر، در پشتِ کوهِ نور، هم پا و هم نفس  
بی قفل و بی قفس، روی درختِ عمر  
در انتهای شاخه‌ی اول کنارِ هم  
جایی که دستِ آدمی، کوتاه از قدش  
جایی که پای آدمی عاجز ز رفتنش  
جایی که سالها فقط تا شهرِ آدمی  
باید به راه شد ...

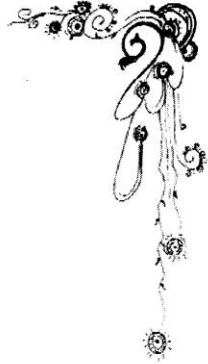
آنجا ز قفل و بند، از زنجیر و استتار، دیگر سراغ نیست  
آن یک به آرزو ...

ای کاش جفتِ من، کنون اینجا حضور داشت  
ای کاش در نگاهِ من، چشمش عبور داشت  
هر چند در عذاب، هر چند در قفس

اما در این دقایق کوتاه عاشقی  
 این حبسگاه و این قفس با او طبیعت است  
 هر میله اش کنار او همچون درخت بید  
 این ظرفِ چرکِ آب هم، فواره‌ی حیات  
 رؤیای عاشقانه‌ی آنها شنیدنی ست،  
 هر یک به سهم خود جدا در آرزو فرو  
 آن یک رهاییِ شریک، این یک اسارتش  
 ناگه صدای تیر صیادی به غم کشید قلب کبوتران  
 آنگه دو آرزو در آن غوغا به گور شد...  
 تیری که آدمی به قلب عشق می زند  
 یک تیر ساده نیست  
 تیری که عاشقان از آن آسیب دیده اند  
 تیری که گاه، بر پسر و گه قلب می زند  
 بق بق بقو کبوتری از داغ جفت رفت  
 آنجا که دست آدمی کوتاه از قدش  
 آنجا که پای آدمی عاجز ز رفتنش  
 آنجا که سالها فقط تا شهر آدمی  
 باید به راه شد ...  
 آنجا ز قفل و بند از زنجیر و استتار  
 دیگر سراغ نیست ...





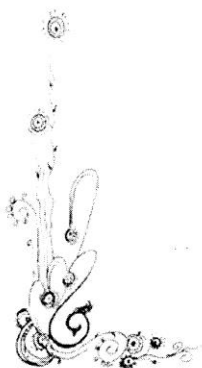


## تقویم

تقویم هم یک سال دیگر کهنه تر شد  
یک گام سوی انتها پا در سفر شد  
هر سال مرگش آخر اسفند آید  
از سالگرد کهنه اش دنیا خبر شد  
ختم یکی دیگر یکی دیگر و عمری  
با درگذشت بیست تایش همسفر شد  
هی خط کشیدم روی مرداد و دوازده  
در بیست تا تقویم عمرم مستمر شد  
ثبت است بر برگ جراید حال تقویم  
در ثبت احوال زمانه معتبر شد

## خندید

تا شعر من با شور او آمیخت، خندید  
اشک غزل در پای او هم ریخت، خندید  
حرص مرا دید و صدای لرزش شعر  
تا بغض لرزان سکوت‌م دید، خندید  
صدها غزل از کویچه‌ی سبز نگاهش  
در شاهراه شعر من پاشید، خندید  
در یک غروب آمد ولی در یک سحر ماند  
در آن سحر هم او و هم خورشید، خندید  
چشمان زیبای فلک نیلوفری شد  
نیلوفر چشمان من بارید، خندید  
اشک من و اشک فلک آمیخت با هم  
اما فقط آن بی وفا خندید، خندید



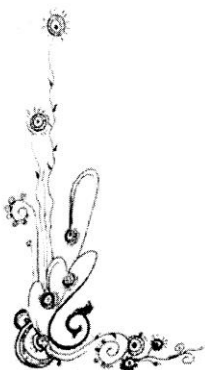


## دلم گرفته

دلم گرفته عجیباً غریب در غربت  
و کلُ شئی فجیعاً عجیب در غربت  
دلم گرفته و جییم گرفته یک کج دست  
بین تو هم که نباشد نجیب در غربت  
شکسته قلب مرا امتداد یک باور  
کشانده پای مرا بر صلیب در غربت  
به بال های خیالم نشسته و سوسه ای  
که بال و پر بدواند مهیب در غربت  
خیال من دوسه روزی شکسته پرهایش  
چه مانده از پر پرواز بی نصیب در غربت  
و دست های تمنا چه قدر کوتاه است  
از آشنا که بُود همچو سیب در غربت  
اگرچه حضرت آدم به سیب داد بهشت  
ولی بیا تو نخور این فریب در غربت  
چقدر سایه‌ی زشتی ست روی این دیوار  
برو برو چه نشستی، غریب در غربت

## از ما جدا شدید

قلبم شکست بسکه شما بی وفا شدید  
 هم خانه‌ی دروغ و رفیق جفا شدید  
 گشتید عشق پاک مرا کنج سینه‌ام  
 از حرمت ضریح دل و دیده وا شدید  
 از من بریده‌اید و در این روز واقعه  
 سنگ صبور قائل گلبوسه‌ها شدید  
 متروک شد وجودتان از عشق ناگهان  
 در روبه‌رو چون مرهم و درد از قفا شدید  
 در زورق چرکین نفرت‌ها میان سیل  
 بودید بی‌خدا و دمی ناخدا شدید  
 در قلب سنگ و سختان زنگار آرزوست  
 رفتید در سیاهی و از ما جدا شدید



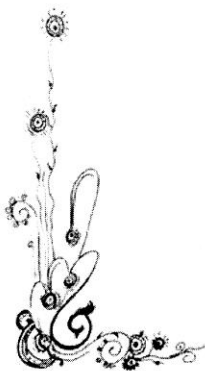


## هم قافیه با دنیا

تا تو رفتی دل من تنها شد  
واژه‌ی درد چه بی پروا شد  
شعر آبستن غم فارغ شد  
ناگهان تازه غزل پیدا شد  
کودک غم که به دنیا آمد  
قافیه قافیه با دنیا شد  
غزل الکن من نوپا بود  
و صدای غزلم برپا شد  
زار می‌زد که بگوید چیزی  
سالها بعد زبانش وا شد  
راستی بعد تو سرگردانم  
دل من پیش غزل رسوا شد  
نه تو لیلا و نه مجنون هم من  
این غزل بود که چون لیلا شد

## کودک شعرم

کودک شعرم قدم برداشت سویت  
عهدهایی بست با هر تار مویت  
گفت من را زیر بال و پر فرو گیر  
تا شوم در پای تو چون پیر کویت  
کودک شعرم جوان شد پای عشقت  
عاشقی بر رنگِ چشم و آبِ رویت  
نه شنید و پاسخش کردی از این عشق  
پیر شد یک روزه پیر نامجویت  
مسلکش تو معبدش تو قبله قبله  
می نشیند هر دمی در آرزویت





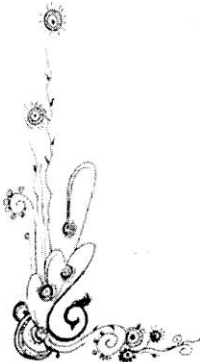
## کلبه

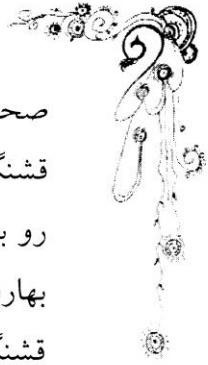
کلبه ای بودم میان دشتِ دور  
تک مسافر در کنارم خانه کرد  
شاخه‌ای گشتم به روی تک درخت  
در کنارم هدهد آمد لانه کرد  
کودکی غمگین شدم اما خدا  
کودک همسایه را مستانه کرد  
یک گل زیبا شدم در دستِ باد  
شهد من بر شهد آن گل شانه کرد  
از میان شام ها یلدا شدم  
تا غریبان عزتم ویرانه کرد  
جویباری گشتم و میراب پیر  
آب من بر نهرها پیمانه کرد  
اشکِ غم گشتم ولی اشکی ز شوق  
قدمتِ دیرینه ام افسانه کرد  
شب شدم عشاق با روحم عجین  
صبح روشن عاشقان بیگانه کرد  
هر چه گشتم می شکستم در دمی  
تا خدا آخر مرا پروانه کرد  
سال ها شوریده‌ی شمع توام  
بال سوزانم به پایت لانه کرد  
عاقبت من ماندم و خاکستری  
هرمِ عشقت جسم من ویرانه کرد



## کلبه‌ی جنگلی

من و تو و یه کلبه توی جنگل  
چراغِ کلبه مون فقط یه مشعل  
زمینِ اون از جنسِ خاکِ تازه  
سقف و درش چوبیه و قراضه  
کلبه نه وان داره و نه اتاق خواب  
اما جلوش دو تا درخت و یک تاب  
هر چی که کم داره زیاد مهم نیست  
اما قشنگیاشو می کنم لیست  
قشنگیه زمستونو یه کُرسی  
نه غم داری نه از غریبا ترسی  
قشنگیه پائیز و تن پوشِ برگ



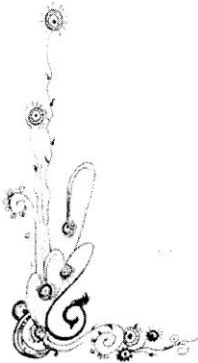


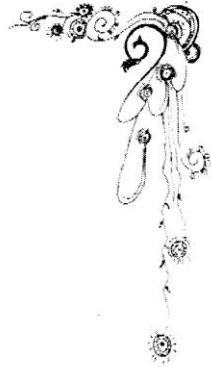
صحنه ای که تداعی می شه از مرگ  
قشنگیه تابستونو درختا  
رو بند آویزون می شه کلِ رختا  
بهارا هم که دیگه وصف نداره  
قشنگترین فصل خدا بهاره  
بین زندگیمون چقدر قشنگه  
پر از سادگی و بازیه رنگه  
کلبه‌ی ما یه کلبه‌ی حقیر نیست  
ساکنِ کلبه بی پول و فقیر نیست  
ما سرمایه دارایِ این دیاریم  
واسه همه یه حرف تازه داریم  
که ثروتِ دنیا همش امیده  
اینه که حسَمو به شعر کشیده



## مگه نه

عشقمون خیلی قشنگه، مگه نه؟  
آسمونش آبی رنگه، مگه نه؟  
اونا که فاصله انداخته بودن!  
دلشون هم ردّ سنگه مگه نه؟  
موقع دردِ دل و خالی شدن  
همه جا حوصله تنگه، مگه نه؟  
زندگی شیرینی و تلخی داره  
واسه ما اما شرنگه، مگه نه؟  
یه کسی سد شد و این عشقو گرفت  
به همه گفته زرنگه، مگه نه؟  
دو تا چشمِ بی حیا عاشقتن  
اون چشاش مثلِ پلنگه، مگه نه؟  
عشقمون لحظه‌ی دیدار بود و بس  
اما حالا دیگه جنگه، مگه نه؟





## مزار عشق

هراسان بر لبانم بوسه زد بر پیکرم، تشویش افکند و به قلبم  
شور و شیدایی

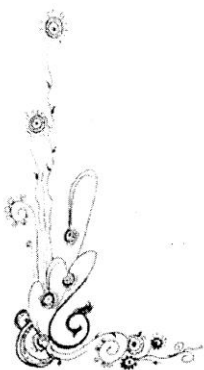
تمام خاطراتم را فرو بلعید جز یک واژه‌ی مبهم  
«جنون» آری جنون از برگ برگِ خاطراتم ریخت در یادم  
به شب آتش، به روز عصیان، به فردا آتش و عصیان  
و آن رسواگرِ رؤیای عمری آبرویم، آرزویم کرد کابوسی  
غریبانه

و روحم با جنون، جسمم به گردابِ هوس آمیخت  
و بر تنهایی‌ام دامن زد و ویران شد و ویرانه‌ام کرد و چو  
بوفی شوم

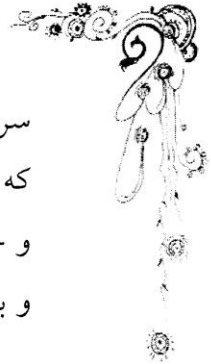
بر بام خراباتم نشست و چشم بر هم، هم نزد،

شاهد شد و خندید و بعد از رخنه‌ی ویرانگری پر زد،  
 به سوی آسمانی دور، در یک نقطه‌ی مهجور  
 پنهان شد، به پوچی رفت. آری عشق ...  
 و زان پس ماندم و تنها شدم، سر در گریبان  
 بی نفس بی هم نفس بی یار و بی یاور  
 به کنجی منزوی، چون سایه‌ی دیوار، صامت  
 با غروبی هیچ در بدو طلوعی، سرد، تنها، بی هدف، خاموش  
 آری، منزوی، تنها و عشقم رفت از آغوشِ مدهوشم  
 نفهمیدم چه شد ناگه که رفت و روزگارم بر مزارِ عشق برپا  
 شد

و آنکه آشیانم بر مزارِ عشق آرمگه  
 چه کس رد شد؟ چه کس در هر قدم گم شد؟  
 چه کس رفت و دگر رفت و دگر نآمد  
 چه کس در خیمه‌ی شبرنگِ شب رفت و نیامد لحظه‌ای هم  
 بهر دیدارِ تنی بی روح  
 دلی مجروح و قلبی زخمی و مخدوش  
 نیامد لحظه‌ای کوته و آن عشق است آن احساس  
 بی احساس  
 همانی که برای لحظه‌ای از درگه‌ی چشمانِ گریان  
 به قلبِ خسته‌ات



سر زد، مگو در زد  
که مست و بی خبر آمد  
و چندی میهمانِ قلبِ تنها شد  
و بعد از آن معما شد ...



## حکایت شمع

من آن شمعم که در خاکسترم شمعی

و در ققنوس اندامم

یکی ققنوس آشفته

بیا و نیم جسمم را بیاب و در شتاب و

آب کن آشفته جسمم را

میان قالبی با طرح قلب و رنگ دل بگداز، زیبا کن وجودم را

میان پیکرم یک سیم جای نخ که بر جا مانم و هرگز نسوزد

جسم بی تابم

و شاید تا ابد پاینده بر مانم

و اکنون قلب زیبایم که با این حيله با اصلم هزاران فاصله

افتاده مابینم

ولی زیبائیۀ کاذب چه کار آید که بیکارم، که اکنون محفل آن

شاعر شیدا به نور اندکم دیگر نمی سوزد و با اشک دو

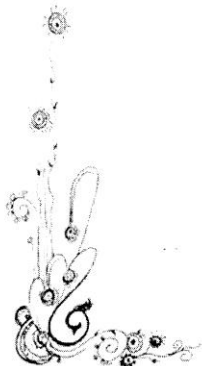
چشمش اشک ناریزم

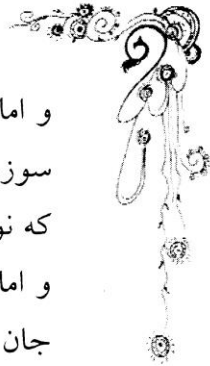
چه سود از بودن و بیهوده بودن، بی هدف، آراستن

هیئات باید سوخت

این را روح بیمارم چه می داند؟!

و اکنون گونه های آتشینم مست می سوزد





و اما شادمانم که از برای کودکی محروم تا صبح و سحر  
سوزم  
که نورِ چشمهایش گردم و ظلمت بر انگیزم  
و اما دوست می دارم که در شامِ غریبان سوزم و بازم یکی  
جان را  
و اما دوست می دارم که با زشتی و تاریکی بیامیزم و غالب  
گردم و

مغلوب سازم پهنه‌ی ظلمت  
و اما دوست می دارم که شاعرِ بچه ای با نورِ من استادِ شعر  
و شاعری گردد

و آری دوست می دارم که قلبِ عاشقی با نور من هم ساز باشد  
هر دو بگدازیم، تش گیریم، دل بازیم  
و آری دوست می دارم کتابِ زندگی با نورِ من شبها شود  
خوانا، تو برخوانی و بر مانم

و آری دوست می دارم که با پروانه بزمی عاشقانه سر دهیم و  
پز بسوزد، تن بسوزم

آه آری دوست می دارم که ققنوسِ وجودِ پاک بازم  
همچو من، هر آنچه من، هر آنچه وجدان دوست می دارد،  
بدارد دوست

کنون می سوزم و پایان نمی یابم، سعادت دارد این سوزش  
و من بی آب و رنگ و سیم زیبایم...



## تنهایی

و من خاموش و دل تاریک و لبهایم فرو بندیده از آوایِ

تنهایی

پُرم از توشه‌ی ماندن، ولی باید فرارِ لحظه‌های درد را

دریافت

ولی باید ز ماندن بی تمنا شد

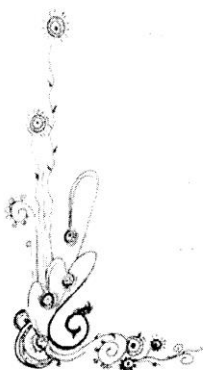
و باید در هیاهوی غریبِ بچه آهویی که در تنهایی اش

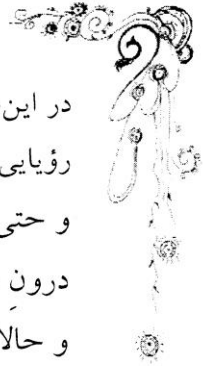
جز رفتن و رفتن نصیبی نیست در عمرش، شکوفا شد

همه سر در گریبان، بی هدف در بزمِ تنهایی عزاداریم

به رویِ سینه هامان جایِ سر کنکاشِ سر داریم

چه کس کوبید در؟ افشرد زنگِ جیغِ ایوان را؟





در این دم رفته‌گر فریاد می‌دارد: بیاور کیسه‌هایِ خالیهِ مهمانِ  
رؤیایی

و حتی رفته‌گر هم از غم تنهایی ام اکنون خبر دارد  
درون دستهایم کیسه‌ی پسماندِ خواهش‌ها  
و حالا رو به روی رفته‌گر پرسان: چرا مهمانِ رؤیایی؟  
که زنگاری زدانایی خطوطِ مبهمِ رخسارِ پیرش می‌کند  
مخدوش

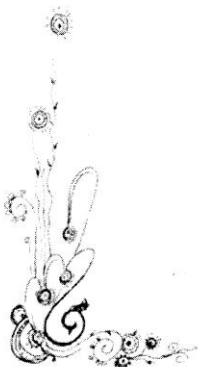
و ناگه موشکافانه تمام کیسه را صد چاک می‌سازد  
بین تنها نخاله در میان کیسه ات تنهاست  
بر این کاغذ بر آن کاغذ همه شکوه ز تنهایی  
بین پسماندِ یک میوه

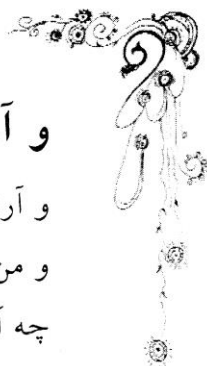
نظر کن یک قلم خواهش و شمع نیمه جان تنها  
و این تنها و آن تنها نشان از جنس زن دارد  
برای درکِ مفهومش:

و زن شمعی ست سوزنده، که تا پایانِ جان بهر بقای دیدگانِ  
خلق

بهر روشنی، تابش، شکوفایی بسوزد ذره ذره، قطره قطره  
تا که باشی، او نباشد  
می‌فشاند جان به پای آنکه دارد دوست  
و، ای زن ای چراغ دل!

تو با تنهایی ات حقا که می سوزی و می سازی  
 به بانگ ناله ام در خویش بشکستم سکوت آن دقایق را  
 درونم آتشی در دیدگانم شعله‌ی حیرت  
 سکوتم هدیه بر رخسار رنجورش  
 هم او شاه درونم را به روی صفحه‌ی شطرنج تنهایی به ماتی  
 برد  
 بگو در پیش چشمان نجیبش داغ اندوهم چه شد یخ بست؟  
 چرا چشمان حیرانم به او ناظر؟ زبانم از چه رو قاصر؟  
 ملال شب به قلبم حمله ور گشت و چه خصمانه به آغوش  
 حیات خانه بر جستم و اما باز هم تنها...  
 و از آن پس عهد کردم با خدای خویش  
 که تنهایی قلبم را میان جسم و جان خویش اندوزم  
 و بر این مصلحت، هرچند جانکاه و تمنا زای تن بازم  
 و از آن پس با تظاهر لحظه‌های عمر را مسحور می سازم  
 فغان لحظه‌هایم را کنون تنها خدا داند...



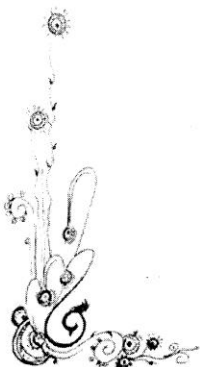


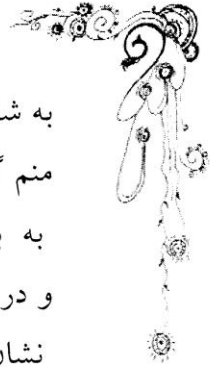
## و آری عشق

و آری عشقِ ما کابوسِ شبِ ها شد  
و من مرثیه‌ی پایانِ تلخِ این جدائی را فرا خواندم  
چه آسان تلخ شد شیرینیه دیدارِ آغازین  
و ما با خاطره رفتیم در هر سو  
و ما هر یک گذرگاهِ زمان را فتح کردیم و گذشتیم و  
ز امواجِ فنا در قعرِ گردابِ تباهی رهسپار و  
بعدها مردابِ تنهایی و در مردابِ تنهایی گزیدیم جایگه  
تا آخرین دم، ریشه هامان سخت در ژرفای قانونِ نفس گیر  
و سکونش گیر، ما پاگیر، ما نیلوفرِ مرداب، ما تابوتِ زیبایی  
و این مرداب، گورستانِ زیباییانِ خاموش است  
رسد روزی و آن هنگامه ای تا من در آمیزم به کوه و دشت  
همچون لاله ای زیبا و خوش فرجام  
بر این زنگارِ تقدیرم جلائی نیست  
شدم مبهوت در تقدیرِ تو  
بعد از جدائی جایِ تو بر سنگهای سخت و سنگی تا ابد  
ویران  
و من در ورطه‌ی مانداب  
گلِ سنگم، گلِ سنگم، منم همچون تو دلتنگم.

## نوگل

منم گلی که دشنه ای نشسته است بر تنم  
 به شاخ و برگ و ساقه ام طراوتی نمی دمد  
 به ریشه ام نشسته غم، به سینه ام طنینِ درد  
 منم گلی که از بهار، نشانه ای ندیده ام  
 ز های و هوی سرخوشی طراوتی نچیده ام  
 منم گلی که همدم تمامِ عمر، بی کسی  
 کنارِ پایِ ساقه ام نشسته خاری و خسی  
 منم گلی که لحظه ای ندیده ام سپیده دم  
 طلوع و صبح با من و ولای من غریبه است  
 منم گلی که ریشه ام شکسته سخت ای خدا  
 ولی بریده ام تمامِ ارتباطِ خویش را ز کینه ها  
 منم گلی که در هوای بی کسی

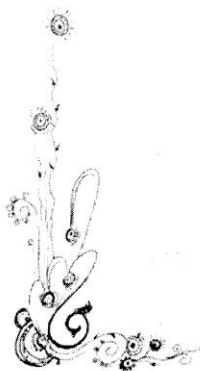


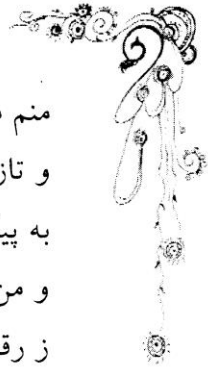


به شاخ و برگِ آرزو نشانده شب‌نم امید  
منم گلی که گاه‌گناهِ زندگی  
به برگ‌های غنچه‌ام نشسته بوسه‌های مرگ  
و در خزانِ زندگی به ساقه‌های نارسم نشسته خالهای زرد،  
نشانِ سوگواری و غروبِ عمر  
منم گلی که کلبه‌ی محقری پناهِ عمر و  
باغبانِ خسته و شکسته‌ای مراقبِ حیاتِ من  
منم گلی که در طبیعتِ فنا  
به موجِ لرزشِ زمین به هم شکست کلبه‌ی محقرم  
و دیوِ مرگ بوسه زد به دستهای باغبانِ خسته‌ام  
منم گلی که در هوای بی‌کسی شکست  
برگِ برگِ آرزویِ من  
گسست تار و پودِ هر امیدِ من  
نشست بر وجودِ خرد و خسته‌ام  
تمامِ قطره‌های وحشی طمع  
به جای مانده از تنم گلی که در حصارِ درد  
شکسته بغض بر لبش  
نشسته درد در دلش  
و حسرتی عمیق جسته در تمامِ ریشه‌اش

## راه تو و من

و باز هم میانِ شالیزار  
میانِ گندم زار  
کنارِ رودِ روان  
دوان، گسسته عنان  
میانِ دشتهای طراوت  
میانِ دسته‌های حریص  
پسِ نگاهِ دو چشم  
دو چشمِ مستِ گناه  
اوایلِ دو نگاه ...  
اواسطِ دو هوس ...  
اواخرِ دو گناه ...





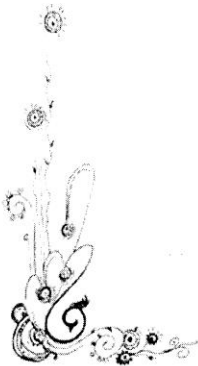
منم میانه‌ی راه، تویی مشوق من  
و تازیانِ نگاهت خیال می جوید  
به پیکرِ عریانِ فکر می کوید  
و من به صد حیرت، ز گردشِ بی نظمِ چشم های تو  
ز رقصِ آن تنِ طناز و یاوه پردازی  
ز لحنِ گفتارت،  
ز لرزشِ دستانِ سر به سر خواهش  
کجاست آرامشِ ؟؟؟

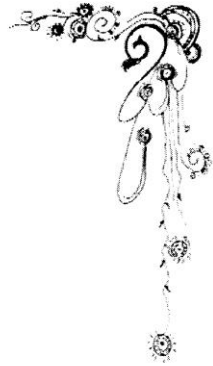
به بغض می گویی: فدای چشمانت  
به تار و پودِ وجودت هوس پر از لبریز  
حریمِ دستانت مرام می جوید  
سکوتِ شرمگینِ مرا یک بهانه می سازی  
و های های غریبی و من ولی سنگی  
زبان تازیانه‌ی نفرت به کام می گیرم:  
تو تنگنای امیدی، تو بنده‌ی هوسی!  
و عشقِ من پاک است  
تو راهِ خود برکش که راهِ من دین است  
زوالِ این دیدار  
به بی نهایتِ تنهایی و جنون پیوست  
همیشه تنهایم  
همیشه مجنونی



## لیلی و مجنون

یه لیلی، یه مجنون، یه افسون، یه دلخون  
تو قلبِ دو تا شون یه دریا یه بارون  
یه دریا صداقت، یه دنیا محبت  
یه بارونِ نم نم تو دشتِ نجابت  
یه عشقِ حقیقی یه آغوشِ تشنه  
کمینِ دو تا شون، یه نفرت یه دشنه  
یه صبرِ مقدس، تو زندونِ دوری  
چشِ هر دو بر راه، نه حتی عبوری  
دو تا جفتِ تنها، تو تابوتِ غمها  
یکیشون تو لاکش، یکیشون تو صحرا  
یه تردیدِ دل زن، همه قلبا آهن  
دو تا قلبِ خسته که پایانِ راهن  
یه زنجیرِ محکم به نامِ جدائی  
به پایِ دو عاشق، به نامِ فدائی  
یه تقدیرِ بر باد، یه مرگِ مجسم  
نمی گیره عبرت، نه عالم نه آدم  
یه صحرا که مجنون شده همرهش اون  
رو تن پوشِ صحرا پر از اشکِ مجنون



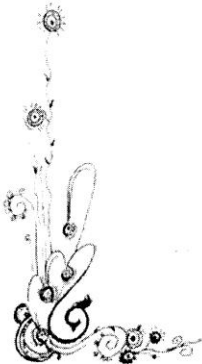


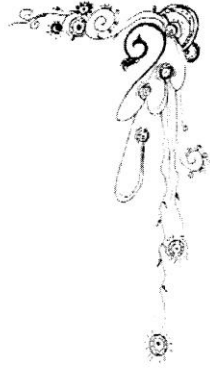
## نفرت

این همه نفرت و دل‌سنگی بگو مالِ چیه؟  
اون که بد می‌کنه بد می‌بینه احوالِ کیه؟  
این همه دشمنی کردی و به بد شد سپری  
چی شده عایدِ تو از همه ی خیره سری؟

هر کی از پیشِ تو رد می‌شه سیاهش می‌کنی  
حتی خورشید باشه پیشِ همه سایه اش می‌کنی  
هر کی می‌گه بالا چشمت دو تا ابروی کمون  
می‌گی طعنه می‌زنی، غرق می‌شی تو شک و گمون  
هر کی از شهر چشمت رد می‌شه بیچاره می‌شه  
آخه عاشق می‌شه و عاشق و آواره می‌شه  
همه خواستند که به تو یک جوری عادت بکنن  
هی بسازند و تو را اهلِ رفاقت بکنن

همه خواستند که تو یک جور بشی مثلِ خودشون  
 نگیری و نزنی سایه هاشونو به نشون  
 همه خواستند و یه عمری با تو ساختند با خوشی  
 اما تو قاتلِ احساسی و هی دل می کشی  
 اما تو حتی یه کم طالبِ دوستی نشدی  
 با غرورِ رحمی نکردی حتی به دوست و خودی  
 همه خواستند و نخواستی تو هنوز سنگی و زهر  
 رسیده کارِ تو جایی که خدام شد با تو قهر  
 حتی دنیام دیگه با تو نمی سازه می بینی؟  
 هیچکسی پیشِ تو نیست هر چی که اینجا بشینی  
 حالا همه با تو با فخر و غرور ریشه می رن  
 همه با تو دیگه رنگ رنگ و هزار چهره می شن  
 دیگه هر چی با نگات عاشقی رو پیش بخونی  
 بلکه تو خواب بینی یا توی رؤیا بتونی



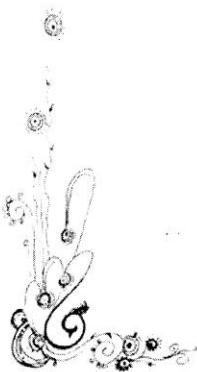


## یکی از ما

یکی از ما دو تا خاکستر و آن دیگری آتش  
یکی همچون هدف، آن دیگری آرش  
یکی درد است و آن یک محرم و مرهم  
یکی آرامش و آن می زند بر هم  
یکی صبر است و دیگر شیطنت پیشه  
یکی چون ریشه‌ی احساس و آن یک در پی تیشه  
یکی از ما سیاه و دیگری آبیهِ دریائی  
یکی اهل ادب آن دیگری ولگرد و هر جائی

## آرزوهای محال

آرزوهای محال عنوان اشعار جدید  
تا تو را دیدم نمی دانم چرا رنگم پرید!  
از همان روزی که دیدم روی ماه و ناز تو  
محو چشمانت شدم چشمان عالم ساز تو  
عاشقم، دل خسته ام، پر بسته ای در آشیان  
از تو و عشقت چه دارم جز سقوط ناگهان  
شهر چشمانت مرا افکند در نوبآوری  
کوچه اول مرا پوشاند در خاکستری  
شهر تاریکیست شهری در حصار انتظار  
عاشقانش صاحبِ پسوندهای بیشمار  
منحصر، زیبا و عاشق کش ولی بی ادعا  
بخت بد، اقبال بد، میسازد از آنها چرا؟  
آرزوهای محال از شرحه‌ی احوالشان  
می رود بر باد عشق و جمله‌ی اموالشان



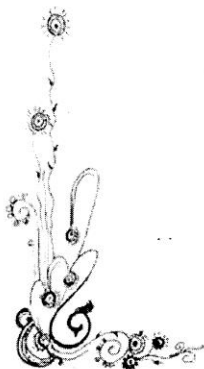


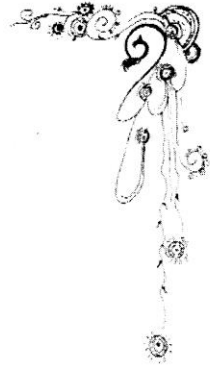
## جوانی

کجا یابم جوانی را دوباره؟  
میان برگهای پاره پاره  
بنایش را نهادم با شکستن  
به پای دوست نادان نشستن  
جوانی بود وقتی کودکی بود  
که عالم دل فیکار کوچکی بود  
کنون پیر و شکسته گشته رویم  
نیبم دیگر از روی نکویم  
میان برگهای خاطراتم  
فقط خواندم ز تلخی و ز ماتم  
تمام دشمنانم حيله کردند  
به دنیای قشنگم پيله کردند  
پدر می گفت: بر گو از جوانی  
ولی برزخ شدم بر ناتوانی  
نمی دانم جوانی درد و رنج است  
و یا یک تکه از عمری که گنج است  
نشد هرگز نویسم از جوانی  
برای من که شد پیری ثانی

## دل من

به دل گفتم بیا امشب خودت باش  
شکست و ناله کرد و شعله ور شد  
به دنیا گفتم: این رسمِ خدا نیست  
به کامم شد و غم زیر و زیر شد  
به شب گفتم: دل و دنیا به کام است  
رخش چرخاند و در یک دم سحر شد  
دو چشمم از تعجب آسمان شد  
و چشم آسمان بارید و تر شد  
و باران بر تن گل زد تلنگر  
گل من از قضا یا با خبر شد  
به «او» گفتم بیا پرواز پرواز  
به تیر دشمن «او» بی بال و پر شد  
هزاران لعنت و نفرین به دشمن  
که عشق ما ز تیرش دربه در شد  
به دل گفتم بیا امشب دلی شو  
که از آهش گلی بی برگ و بر شد  
ولی دل گفتم: من آهی ندارم  
از ایثارش دلم پاکیزه تر شد  
و حالا اصل دل را میشناسم  
تمام عمر من با او به سر شد





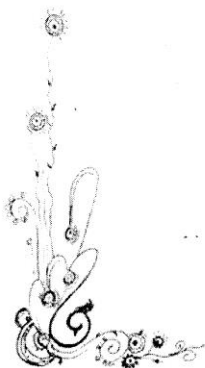
## آه ای اشک

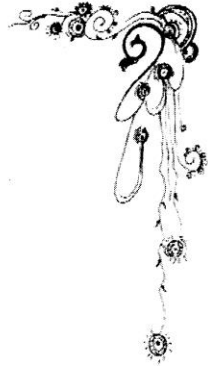
آه ای اشکِ سحرگاهانم  
روزها سخت تو را پوشانم  
ای که تو محرمِ چشمانِ منی  
ای که پیوندِ شدی بر جانم  
ای که در عمرِ گران می گذری  
بی تو گویا دلکی حیرانم  
ای که در غصه و غم اشکِ غمی!  
در شعف، باز شوی غلطانم  
آه ای اشکِ بیار و تر کن  
این کویرِ سیه و جوشانم  
این کویر است دلِ تاریکم  
پشتِ آن عمر بسا پنهانم



## دوست

از عشق تو عالمی دگر خواهم داشت  
بذری ز نگاه سبز تو خواهم کاشت  
نیلی ردای آسمانم هستی  
باران تو پیراهن غم را برداشت  
ای دوست تو نیلوفر این مردابی  
در شام سیاه شعر چون مهتابی  
من قرمز مایل به سیاهم در شعر  
اما تو نماد روشنی از آبی

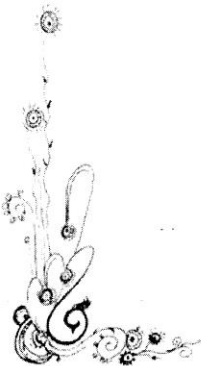


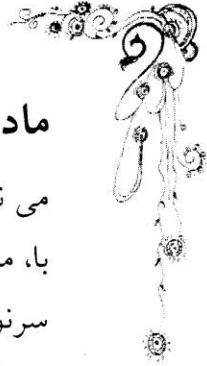


## شکسته دل

شکسته دل، شکستی عهد و با چشمانِ تر رفتم  
ز قلبت دور و از چشمانِ تو جایی دگر رفتم  
ندانستی که بودم تا که بودم قلب بشکستی  
و از سودایِ عشقی بی طرف، طرفی به در رفتم  
شمردی لحظه های دوری ام را چون تو دانستی  
که خواهم آمد و دیدی که من بی همسفر رفتم  
برای رفتنم اشکی به دامان ریختی اما  
چه سود از اشکِ آنی، آه من بیهوده تر رفتم  
سه پنج روزی ز ایام فراغ ما نشد طی، تو  
به سمتِ یار رفتی و من از این قصه سر رفتم  
ولی این رفتنم جز خستگی حاصل نشد زیرا  
که طرفِ هر که رفتم، بی دل و بی بال و پر رفتم

بلی، دل را به تو بخشیدم و بال و پرم عشقت  
 به تیغِ سنگیه نفرت شکست و بی ثمر رفتم  
 و من اکنون نمی دانم چرا رفتم، کجا رفتم؟  
 ولی همواره می دانم که راهی پر خطر رفتم  
 اگر می ماندم و با لحنِ تندت ساز می کردم  
 از آن بهتر که از میدانِ عشقت تیز در رفتم  
 به سوی سایه‌های آرزوهای محالم، در کمین آنجا  
 ز خورشیدِ وصال غافل و سویی دگر رفتم  
 در این افکار، شاید قدرِ من بهتر شناسی، وای  
 اگر، شاید، چه امیدِ محالی بود من با آن سفر رفتم  
 و تو در انتظارم ماندی و از نفرتت نادم  
 و من در رفتنم غرق و به دنبالِ سپر رفتم  
 پیِ جنگ و جدال و انتقام از نفرتِ پیشین  
 نمی دانم چرا با رفتنم دنبالِ شر رفتم!  
 که فهمیدم ز تنهایی و دلسردی ز دیدارم  
 تو سوی یار رفتی و منم سمتِ هنر رفتم  
 که بنویسم ز حالِ هر دو شعر و شور  
 تو با او سرخوشی من هم پی این شور و شر رفتم  
 و من با شعرِ شور افزا در آمیزم در این خلوت  
 در این شب‌های تنهایی که دیدارِ سحر رفتم





## مادر و قلم

می نوشتم بر تنِ تقدیرِ خویش  
با، مدادی تیره و خاکستری  
سرنوشتم با قلم پیوند خورد  
بر بلندای غم و غم پروری  
مادرم آموخت بر من خط عشق  
زنده شد در روح من نوباوری  
با قلم زان پس نوشتم عشق، عشق  
این نهایت داشت رنگِ دیگری  
مادرم سرمشق زیبایی نوشت  
در میان صفحه های دفتری  
با همان مشکی قلم طرحی کشید  
طرح مادر خواست صدها مشتری  
طرح آغوشی که کودک خفته بود  
موج می زد ماه و مهر مادری  
مادرم با جادوی احساس خود  
از قلم می ساخت گنج و گوهری  
می تراشم من مدادِ خویش را  
می نویسم دوستت دارم تری

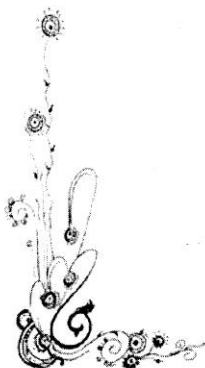
۶۰

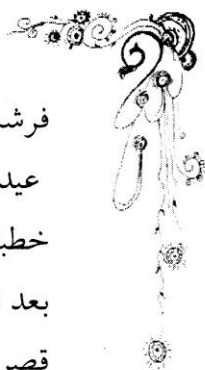
آمنه قدسی پور

برای قربانیان اعتیاد: و دوستم رویا ک

## کلبه‌ی وحشت

روزِ اول شاخه‌ای گل در کَفَش  
روزِ دوم عاشق و دیوانه وار  
روزِ سوم شاخه‌ای گل در بغل  
چارپایی پیش کش اندر کنار  
روزِ بعدش اضطراب و دلهره  
بعدتر با خاندان و با تبار  
بهرِ یک پاسخ به سویم می شتافت  
پاسخی بعد از صبحی انتظار  
ظاهری زیبا، دلی مشتاق و مست  
گفت: عشقم عزت و دل اعتبار  
قصر رؤیای مرا توصیف کرد  
در میانِ هاله‌ای از بوته زار  
جایِ حوضِ خانه دریا وصف کرد  
جایِ ایوان ساحلی در بوته زار

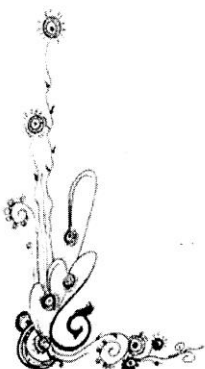


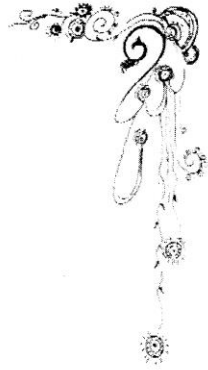


فرشمان ابر و اجاقِ ما خوشی  
عیدمان هر روز و شادی بی شمار  
خطبه ای خواندند و ما محرم به هم  
بعد از آن دنیای من شد تنگ و تار  
قصرِ رؤیایم اجاره خانه ای  
دخمه ای تاریک و سرد و بی حصار  
توی ایوان منقل و اسباب او  
توی آبِ حوض ماهی نه سیگار  
خالی خالی ست خانه از صفا  
باخته اسبابمان را در قمار  
بارها با او نمودم قهر، قهر  
تا رود یک روز آخر او به کار  
نه افاقه کرد قهر و دلخوری  
نه محبت نه خشونت نه فرار  
نیست دیگر در رُخش شور و نشاط  
او شده از بهرِ جانم زهرِ مار  
کرده ام آن دخمه را چندیست ترک  
دادگاهِ خانواده هم، قرار  
می شوم آسوده از چنگالِ او  
می کنم آزادگی را اختیار

## فاجعه

بر روی شاخهٔ بید، طرح خیال تو بود  
 آشفته و نگران، روشن ولی پُر دود  
 شهریست خانهٔ دل، گم گشته بید خیال  
 در شهر این دل تنگ، صد شاخه بید محال  
 مرغ خیال تو در این شاخه های غریب  
 در لانه ای نگران در آشیان فریب  
 رعدیست در تن شهر هم رنگ چشمهٔ خون  
 با آفتاب سیاه، در پشت کوه جنون  
 پرخاشگر گل سرخ، بی باک تر شده است  
 چشمان خار سیاه بر قلب فاجعه زل  
 آلوده چشم آب لولوی قصه قوی  
 باشد به کام تو تا زالوی قصه شوی





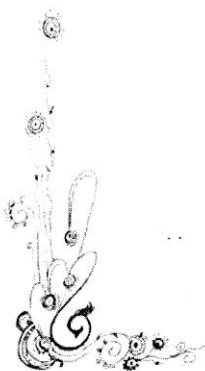
## صدای نا آشنا

صدات، صدات، صدای آشنا نیست  
نگات، نگات، نگاهِ بی هوا نیست  
یه کم اگه دلت مته یه سنگه  
اما همین سنگ بودنش قشنگه  
دلت مته یه خونه روی آبه  
دلم براش هزار و یک کتابه  
صدات، صدات، اگه یه کم غریبه اس  
اما صداقتش چه بی حسابه  
فکر نکنی حرفای من فریبه  
نگو چی داره می گه این غریبه  
یه کم اگه دلت مته یه سنگه  
اما همین سنگ بودنش قشنگه



## هرگز

بر عشق، توان خردۀ گیری، هرگز  
بر چشم، محال خط پیری، هرگز  
بر روح، صبوری و شکیبائی نه  
بر پیکر شب، سحر اسیری، هرگز  
آرش که زه کمان کشید او همه عمر  
از تجربه اش خطای تیری، هرگز  
نوباوه‌ی بی خرد چه داند از پیر؟  
در محفل خبرگان وزیری، هرگز  
از علم و هنر هنرواران سرشارند  
در عالم علم فعل سیری، هرگز  
آن کس که نظر ز عاشقان می راند  
مقبول شود به بی نظیری، هرگز  
بر فجر امید جاودانی نه نه  
در عمر شباب و ردّ پیری، هرگز  
«نیلو» که مصمّت است در عالم شعر  
اندیشه کند به بی نظیری، هرگز  
«نیلو» نرسد به خاک پایت حافظ  
بر خرقه‌ی شعر او خیبری، هرگز

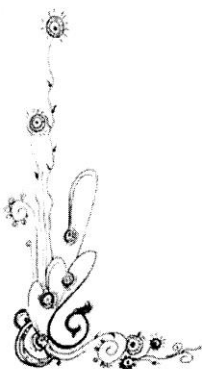


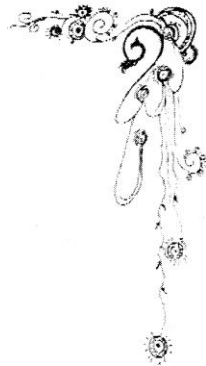


## خانمان سوخته

دوش از جانبِ میخانه تمنا دیدم  
کس نداند که چه رخسارِ فریبا دیدم  
دربِ میخانه ز رندان تهی و در یک سو  
غنچه ای بود که در وصفِ زلیخا دیدم  
طفلِ بیمار دلی از همگان دل خسته  
بوته ای بود که در پیکرِ خارا دیدم  
حلقه‌ی زلف پریشان بُد و احوالش هم  
در سراپرده‌ی دردش دل بینا دیدم  
عاقبت گفتمش ای نوگل پژمرده که ای؟  
یک نگه کرد و در آن چشم خدا را دیدم  
گفت با بغضِ فروخورده و آهی سوزان  
«خانمان سوخته ام» ردّ قضا را دیدم  
مادرم پر زد و بیگانه شد و تنها رفت  
بر پدر صبحدمان خرده‌ی اخفا دیدم  
مادر از فقر و فلاکت به خدا روی آورد  
پدر از فرقتِ مادر، دل شیدا دیدم  
آن دو یار از پی هم سوی ازل بال زدند  
جایگاه پدرم را چه مُعلا دیدم  
محرمی نیست دگر، محرمِ رازی به برَم

چون که بی کس شده ام از همه اعدا دیدم  
 زن همسایه مرا طعنه زنان می‌رنجاند  
 خویش را چون گل پژمرده به صحرا دیدم  
 مرد همسایه به رخساره‌ی من دست دواند  
 بر رُخَمِ معرکه اش را به تماشا دیدم  
 نزد هر کس چو برفتم که سزایش سازد  
 «فی القسم» ردّ پلیدانه‌ی حاشا دیدم  
 گفت: من خردم و اینان همگان آینه  
 من در آینه‌ی آتی خود رسوا دیدم  
 من نه سقفی، نه پناهی، نه انیسی دارم  
 در سراپرده‌ی این ولوله غوغا دیدم  
 کودک از آتیه نالید و بر آن لحظه‌ی تلخ  
 مجمری از عبث و سایه‌ی افنا دیدم  
 رفت کودک پی تقدیر و دم آخر گفت:  
 وا عجب از سوی بیگانه تولا دیدم  
 دل پریشان شدم و هیچ به لب ناراندم  
 در رخس رخوت و چشمی همه حمراء دیدم  
 با همه غمزدگی خنده به لب راند برم  
 در پس خنده‌ی زیبیش چه تجلا دیدم  
 گفت «نیلو»: چه گنه کرد یکی طفلِ صغیر  
 وای از این همه نیرنگ که یکجا دیدم

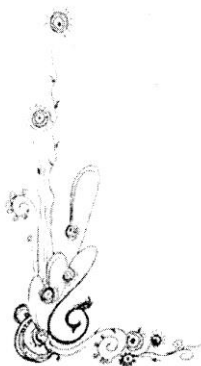




## خفته ای بر مزار عشق

عشق را در قتلگاه مردگان بردند  
عشق را در چارچوبِ غصه خشکاندند  
عشق را بر دارِ خاموشی رها کردند  
عشق را از جلوه کردن سخت ترساندند  
عشق را گشتند همچون خفته ای در خاک  
عاشقان را تا ابد در عشق گریاندند  
پیکرِ هر خفته را در گورِ تنهایی  
از عبورِ صامتِ امید لرزاندند  
سخت و بی احساس با ترویجِ بی مهری  
عشق را در جرگه‌ی وحشت همی راندند  
عشق را آواره‌ی کوی جنون کردند

تلخیه نفرین به قلبِ عشق پاشاندند  
خفته ای از گورِ تنهایی برون آمد  
وا عجب آن خفته را دیوانه اش خواندند  
بر مزارِ عشق، تنهایی هجوم آورد  
بی مدارا قبرها را جمله تاراندند  
لشکرِ نفرین چه ها کردند در آن خاک  
یک ردای ژنده را بر عشق پوشاندند  
با ظهورِ هجرت و دوری همه خاموش  
خفتگان، بی تاب در یک آرزو ماندند  
بر مزارِ صامتی از عشق خوابیدند  
آرزوی عشق را بس بی صدا خواندند  
لشکرِ نفرین و نفرت جسم بی جان  
خفتگان را بر مزارِ عشق سوزاندند

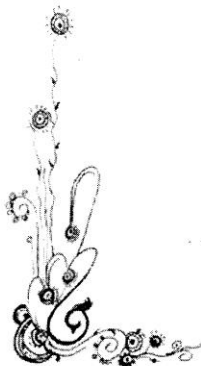


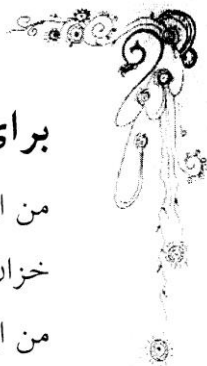
## خزان

پائیز هم حلاوتِ شعرم ندید و رفت  
پائیز هم مهرش ز هر شعرم برید و رفت  
پائیز از تعلق تنها غزل شکست  
بر برگهای شعری من خطی کشید و رفت  
پائیز برگ ریز من دور از هویتش  
با اسم مستعارِ خود ناگه پرید و رفت  
پائیز در خزانِ غم، نامی شبیه من  
شاید خزانِ آرزویم را گزید و رفت  
پائیز در خیال من مرد و خزان دمید  
در فصلِ کوچکی ولی آمد، دمید و رفت  
اکنون منم که فصلها را سال کرده ام  
از غم فزون پائیز آمدِ عمر چید و رفت  
در زیر پای سنگی و ویرانگش دلی  
چون برگِ خشک، خش خش کرد و طپید و رفت  
بر روی شاخه شاخه‌ی عریان و تشنه اش  
صدها کلاغ بی محل، جائی گزید و رفت  
در انحنای رفتنش من ماندم و سکوت  
او شعرهای آتشی ام را ندید و رفت

## ای دوست

ای دوست چرا دور شدی از نظر ما؟  
آن شد هنر دوست و این شد هنر ما  
در وادیه دوری تو هنرمندی و اما  
این شد هنر از جمله که خون شد جگر ما  
هر روز خبر دار شوی از من و احوال  
اما چه کشد از تو دل بی خبر ما  
تا روز قیامت من و دل چشم به راهیم  
خون شد دل و بشکست همه بال و پر ما  
آیا که جهان تاابد و دوست چنین است؟  
یا می گذرد خوب و بدش از گذر ما؟  
ای دوست بیا این همه بیگانه نباشیم  
این خاطره ها مانده به جا از اثر ما  
در خاطره ها پاک بمانیم و طلایی  
تا بد ننویسند به دل پشت سر ما  
مشکن دل ما را که شکستن ز وفا نیست  
این خاطره تلخ است به راه سفر ما





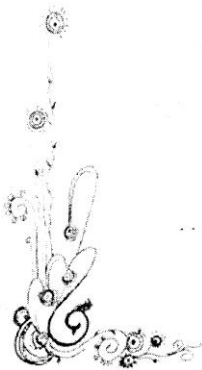
## برای مهدی موعود «عج»

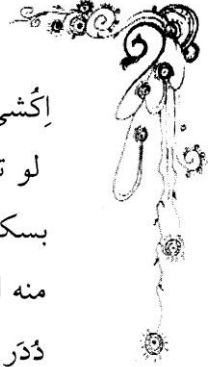
من اینجا چشم بر راهم، که تو آیی کنار من  
خزان است آشیان من، بیا ای نو بهار من  
من اینجا چشم بر راهم، پر از اکثیر بی خوابی  
پر از معجون تشویشم، بیا با روی مهتابی  
من اینجا بی تو سردرگم، در این شهر غریب و گم  
نمیدانی چه لبریزم، ز لحن و طعنه‌ی مردم  
و من گفتم بیا، تنها شدم بی تو چنان شامم  
بیا مرهم شو بر دردم، تسلائی بر آلامم  
به تو گفتم: که آقا بی تو می میرم بیا آخر  
نگاهی سوزناکم کردی و من غرق این باور  
همین باور که شب آورده ای در دیدگان من  
همین باور که مَه‌ری از سکوت است بر لبان من  
من اینجا خامشم، سردم، پر از ویرانی جانکاه تردیدم  
ز شب وحشت زده از ابر بی پایان ترسیدم  
من اینجا مانده ام، آقا کجائی بی تو می میرم  
دو دست مرگ را مشتاق و بس جانانه می گیرم



## شعر با گویش بختیاری

وُری ای دُدَرِ گل ناز و گل اندُم  
نکُنی رَهته به گُه ساره خدا گم  
شَو مَه زرده تپید به زیره برفا  
دم برف غنچه کلوس نگرَس هیچ جا  
وُری ای دُدَرِ مَه ریتَه بویَنم  
تش به جوَنُم بزنی حین به جوَنُم  
رهدَه بیم چنده پسین تر منه ایلم  
دی بلالاته شنیدُم ز قَویلُم  
اِگْدِن دُدَرِ تَه کاله مُناری  
دُدَرِ چه چه خون نِس به دیاری  
چه غمی وس به دِلُم سو همه جوَنُم  
کُیه رهدی با کِنی؟ هونسه نوَنُم  
اِگِهِن وا کُرِ خان بستِی قراری  
تُرنه ته تاب اِدی اطفار اِدراری  
خواستگاراته سی هو کِردی هَمِن دِک  
مِن دله همه ز تو وستَه دیه شک  
وعده سر خرمن ادی وُر مو و مَمَد  
اِگِهی جند بزنه وُر تو و اَمَد





اِکْشِی هَمه نِه با ناز و کرشمه  
لو تشنه اکشی تا پسِ چشمه  
بسکه هی دنگِ اِدراری سی تو جنگه  
منه ایل سی دلِ تو جنگِ تفنگه  
دُدرِ ای، کم بَدِرارِ دَنگِ و افاده  
تو گُنه کاری و کُرِیل همه ساده  
کِیلِ کلخَنگِ و بلیطِ و بِنِ و چاله  
کُرِ خان سیتِ اِزَنه هی کل و گاله  
تو پَریشو اِکْنی زلفِ و کُنی ناز  
اِخووی هی گُلِ و وا یِکِ اِگْهینِ راز  
اِزتی وُرِ سِرِ زلفتِ گل لاله  
کِیلِ چشمه تو زوالی هو زیواله  
عیسِ قد قامتِ مَه ت ووفته منه آو  
کُرِ خان سی دیدنیتِ ناره شو و خو  
اِگْهه هفتِه دِیه جشنِ عروسی  
اِنه دینتِ تو به صد سیلا گُروسی  
اِنشینینِ پَسِ ورنه منه مالا  
موزِ داغِ تو اِسوسُمِ هَمه حالا

## آرزوهای بی هدف

توی یک تُنگِ بلور

میونِ شنِ های ریز

کفِ دلوپسی هاش

توی تنگیه فزاش

بینِ اکسیژنِ درد

توی زندونِ هواش

یه ماهی گیر و اسیر، از همه زندگی سیر

می پره گاهی بیرون

می زنه تقی به تنگ، به در و دیوارای شیشه ای می تن

می کوبه

با حبابا می کشه رو تن آب

نقشِ حسرت‌های ریز

دو تا چرخ توی قفس، می زنه چند تا نفس

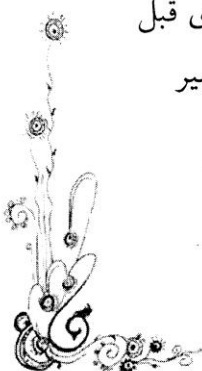
گیج و سرگشته می شه، روز به روز خسته تر از روزای قبل

رو لباش نغمه‌ی آب، تو هوا اما اسیر، از همه زندگی سیر

تو هوا پر می کشه، می پره کنج اتاق

تو اتاق اکسیژن‌نا بالا و پائین می پرن، از توی پنجره ها

از تو برگای گلا





دست به دست می دن و رو لبهای ماهی می شینن  
ماهی بالا می پره، تو هوا چرخ می زنه  
می گه: کاش پر می زدم تو آسمون  
من یه ماهیه اسیر، زندونم تو دل آب  
ندارم شادی و خواب

یهو خواست از خدا که اوج بگیره توی هوا  
توی یک لحظه ای شد، مرغی از عشق و وفا

□□□

تا اومد پر بگیره، پرشو آدمی زد  
یهو افتاد روی فرش، تنگ تنگ رفت توی خواب  
توی اغما دو سه روز، بعد از اون حال خراب  
خودشو دید تو قفس، بی رفیق، بی یار و کس  
خو گرفت با یه هوس، که بریزه غماشو توی صداس  
نوک می زد رو میله ها، پر می کوبید تو هوا

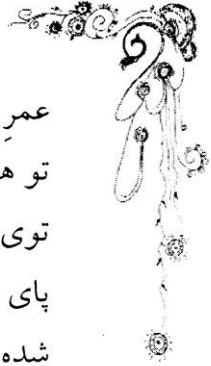
پس می زد دونه ها رو از تو قفس  
اعتصاب کرد نخوره آب و غذا  
خسته شد از همه تقدیر و قضا  
توی آواز غمش گفت که نمی خوام آدما، بگیرن آزادیمو  
با غم آواز و هوار، از خدا خواست یه نگار  
اما فکرش رو که کرد، قفسو دید جای تنگ

شد واسش آرزو ننگ، با دلش دعوا و جنگ  
 تا که افتاد کفِ جاش، تیره شد بخت و نگاش  
 گفت خدا: آرزو کن، هر چی می خواهی دیگه باش  
 مرغِ عشق آرزومند توی دلش آرزو کرد  
 میونِ آرزوهاش جست و جو کرد  
 من می خوام چابک و تیز برم از کوه و کمر  
 تو دلِ دشت و دمن  
 گم بشم یه گوشه از جای زمین  
 نمی خوام توی هوا پر بزنم، تا بگیره چشم بشر بال و پرم  
 بزنه سنگ به سرم  
 آره کاش آهوی چابک بودم و هم پای باد  
 نرسه به خاکِ پام آدمیزاد  
 مرغِ عشق چشماشو بست، تو قفس خیره نشست

□□□

یهو شد آهوی دشت، همه جا تنهایی گشت  
 باورِ آزادی داشت آهو رو دیوونه می کرد  
 بینِ دو تا کوه هشت، رفت و یک لحظه نشست  
 یهو دید سایه‌ی شیر، باز از این زندگی سیر  
 پا شد و خیز زد و رفت، شیر و آهو به گریز ...  
 هی نفس می زد و یادش به همه بختِ سیاش افتاد و گفت:





عمر من سر رسیده، لحظه های بودن من دیگه به آخر رسیده  
تو همین فکر و خیال، خودشو دید توی دام  
توی یک دام بزرگ، نه پلنگ، نه شیر و گرگ  
پای آدم بار دیگه توی دنیاش شده باز ...  
شده باز حادثه ساز

گیج و مبهوت به تموم آدما خیره و رنجور و حزین  
می گه با لحن غمین، بخت من نحسه همین  
آدما آهوی در بند و به زندون کشیدن  
تو نمایشگاه سیرک، آهو شد اسباب دلگرمی و سرگرمی  
خلق



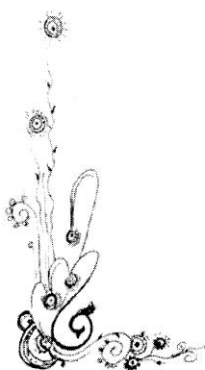
خسته شد آهو از اون آدمای بی دل و دین  
نه می خورد خورد و خوراک  
نه دیگه آرزو داشت، مرگشو از خدا خواست  
روز به روز لاغر و افسرده و زرد، آدما ترسیدن و  
فکر خلاصی به سر آدما زد!  
اگه اینجور بره پیش می شه که بد  
می مونه لاش و جسد، باید از تن ببریم اون سر طناز و  
ملوس  
گوشتشو واسه عروسی بخوره تازه عروس  
نافه‌ی بی مثلش وارد بازار بکنیم

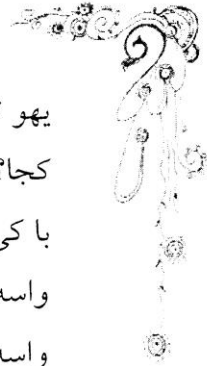
مشکِ خوشبو بسازیم مردمو دل زار بکنیم  
 توی صنعت بپریم پوستِ لطیفِ بدنش  
 دلِ هر عاشقی سرگشته بشه از دیدنش  
 آهو وقتی زیر تیغِ آدما خوابیده بود، جوشو از خدا خواست  
 واسه یکبارِ دیگه فرصت بودن رو گرفت  
 آهو گفت: من واسه چی آهوی سرگشته باشم؟  
 چرا آدم نباشم؟ اشرفِ عالم نباشم؟  
 آره آدم خودشه، اونیکه قدرت و نیرو داره و  
 می شکنه بال، اونیکه می گیره جون، می ندازه تو زندون  
 تنگ

می سازه تنگِ بلور، می گیره لذت و شور

□□□

تا که اون چشماشو بست، دید یهو داره دو دست  
 اما از شانسِ بدش، شد یه زنی  
 که اسیره توی وضعیت سخت  
 شوهرش بد نظر و بد دل و دین  
 بینشون فاصله بیداد میکنه  
 جوون، اما پیرِ پیر، از همه زندگی سیر  
 خواست بره چرخ بخوره جایی به دور از غم و جنگ  
 بیرون از چارچوبی که ساخته براش شوهر اون





یهو تو چارچوبِ در، مردی از جنسِ خطر  
 کجا؟ تنها؟ چرا؟ هی!  
 با کی وعده؟ بگو کی؟  
 واسه چی شیک پوشیدی؟  
 واسه چی تنها می ری؟  
 پس اجازت کجا رفت؟  
 بی حیا جلدی بمیر!

زیر آزارای اون، می شه مست و نیمه جون  
 داره هی جون می کنه، می گه مهلت خدا جون  
 چرا من یک زن تنها شد مو؟ آخه چرا مرد نشدم؟  
 «خدا گفت: هفت دفه فرصت داری و چار دفه شو کردی  
 تباه

فکراتو خوب بکن و آرزوی پنجمتو تجربه وار از روی  
 تجربه‌هات آرزو کن»

توی احوالِ خرابِ بینِ آزار و عذاب  
 گفت: می خوام مرد باشم و مطمئنم آرزوی آخرمه  
 نمی دونی که چه فکری آخه توی سرمه  
 قول می دم ظالم و طماع و ستمگر نباشم  
 چشاشو از زور درد بست و پر از ولوله شد ...

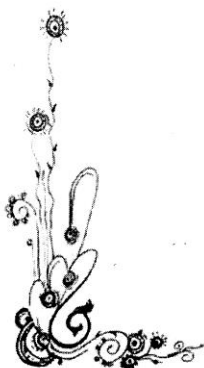
□□□

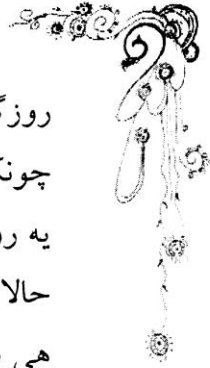


تا که باز کرد چشاشو دید شده مرد  
 اما مردی روی ویلچر، فلج و پنچر و زرد  
 تا که زن بود، اسیر شوهر بد حالا هم مردی اسیر غم و درد  
 شاکی شد از خدا و لعنت و نفرین به خودش  
 که چرا تقدیر من شوم و بی شانسم و بخت؟  
 خدا جون! قدرت یک مرد و می خواستم!  
 ظاهر مرد ولی، کم زور و بی قدرت و پست  
 چون می خوام واسه‌ی چی؟  
 کاشکی بی جون می شدم،  
 سنگی تو آب می شدم،  
 همره و هم پای آب، می زدم سر همه جا  
 می شدم سنگی و سخت  
 می شکستم پای بخت  
 من می خوام مثل یه سنگ، کف رودخونه بشم

□□□

چشاشو بست و خوابید یهو دید خیس تنش  
 رونده شد درد و طنش  
 آره! اون سنگ شده بود، همره و هم پای رود  
 همه جا با دل شاد، می شنید زوزه‌ی باد  
 از گذشته اش برید و از غماش شست دل و یاد





روزگارِ خوشی داشت، اما زیباییِ اون، آخرش شد یه بلا  
چونکه بود سنگِ طلا  
یه روزی تابشِ اون خورد به چشمِ آدما  
حالا این بار آدما، اونو کردن تو دما  
هی سوزوندن تنشو، زنده کردن غمشو  
شد یه انگشتر زرد، تو دلش گفت با یه درد:  
چرا بختم سیاهه؟ کجای کارای من اشتباهه؟  
تو همین لحظه ها دید توی انگشتی ظریف، پیش چار پنج  
تا حریف

می شینه برق می زنه، می شه اسبابِ غمیش  
می کنه قلبا رو ریش  
زن به هر جا می رسه تبلیغ و تحسین می کنه:  
عیارش خیلی بالاس، جونِ تو خیلی طلاست،  
می گه شاهکارِ خداس، می ذاره درس و کلاس  
یه روزی دستِ قضا می شکنه اون حلقه‌ی زرد  
شوهرِ زن می گه غصه ات نباشه  
نوشو واست جور می کنم  
یکی بهتر و استون تور می کنم  
حلقه بارِ دیگه تو دستای زرگر می شینه  
می ذارن آب بشه تا که بسازن حلقه‌ی نو

حالا باز ولوله و هلهله توی دل اون بر پا می شه  
 خدا این بار می گه: این آرزوی آخرته  
 تصمیم آخر رو بگو  
 یه کمی فکر می کنه از ته دل داد می زنه:  
 « ماهیه زشت»

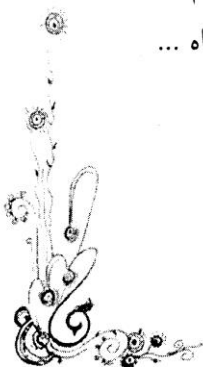
که نگیره چشم هیچ آدمی زیباییه من  
 «نه می خوام ماهی زیبا بشم و خونه‌ی من تُنگِ بلور»  
 «نه می خوام کنج قفس آواز حسرت بخونم، چون یه مرغم  
 پر از عشق»  
 «نه می خوام آهوی مشکین بشم و تکه تکه ام بشه اسباب  
 طمع»  
 «نه می خوام یک زن زیبا بشم و قریون بد بینی های شوهر  
 بد»

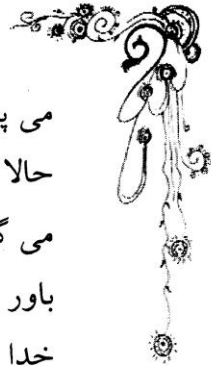
«نه می خوام مرد باشم و مردی اسیر»  
 «نه می خوام سنگ طلا باشم و توی کوره ها داغ بخورم»  
 من همون ماهی می خوام باشم و اما ماهیه زشت و سیاه ...  
 که نگیره چشم هیچ آدمی زیباییه من

□□□

آرزوی آخرش شد رو به راه ...

ماهیه زشت ولی خوشبخت توی رؤیاها رها،





می پرید بالا و پائین، همه جا سر می کشید  
حالا از دریا و اقیانوس و دنیا می گذشت  
می گذشت و بی هدف روز و شباش طی می شدن  
باور آزادی داشت ماهی رو دیوونه می کرد  
خدا هم محک زد اون ماهی رو گفت:  
توی اون منطقه‌ی ممنوعه پاتو نذاری  
از همین محدوده پاهاتو فراتر نبری

\*\*\*

یه معما یه سؤال

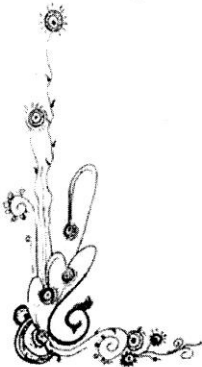
آیا ماهی می تونست روی دلش پا بذاره؟  
هوس آزادی رو توی وجودش بکشه؟  
اونیکه تشنه‌ی آزادی بود و هفت دفعه شاکی واسه اون  
می تونست دست بکشه از هوس آرزوهاش؟  
آرزویی که واسش هفت دفعه مُرد؟  
تو قفس، تو شیشه‌ی سردِ عبث ...  
تو حریمِ یه خونه، چارچوبِ دیوارای درد ...  
میونِ دامِ شرارت‌های خلق ...  
وسطِ وسوسه‌ی یک زنِ مست ...  
تو دلِ حادثه‌ای رو به زوال، هیبتِ مرد ...  
این همه رفت و گذشت تا بشه محدود و اسیر؟!



دوباره شاکی شد از خط و نشون  
 عقلشو پاسوز قدرت طلبیش کرد و  
 روی حرف خدا حرف زد و گفت:  
 من پُرم از هوسِ هر شر و شور  
 می شناسم صیادا و طعمه و تور  
 کردم از هر جای این دریا عبور  
 اگه دل می گه برو ترسی از این موجای وحشی ندارم  
 تموم آبزیا از هیبت من رم می کنند  
 در فرارن همه از دندونای ممتدِ من  
 مئه اره می بُرم هر سری که فکر تباهیمو کنه  
 آره من ترسی ندارم، آخه من اره‌ی برنده‌ی دریای توام  
 اره‌ی ماهیای ریز و درشت  
 قدرتی بالاتر از قدرت من نیست به خدا

\*\*\*

اونکه شاکر بود و برگ برگِ وجودش رو درختِ آرزوش  
 سبز و سترگ  
 شد با یه قدرتِ کاذبِ برگِ زردِ یه غرور  
 تموم برگای رؤیاش با خزون خشک شد و زرد  
 رو به روی خدا ایستاد و غرور عقلشو برد





خدا هم گفت: که برو هر جا می ری، اینم از آزادیِ آخر

عمر

رفت و سر زد همه جا ماهیه طرد  
تا یه روزی ز خط ممنوعه رد شد بی هواس  
رفت به جایی که پر از وسوسه بود  
گفت چقدر بی خطرهِ موجای اون  
آخ که از جاذبه هاش مسته وجود  
تو زوایای غریبش که نشست  
خیره در این همه زیبایی فرو  
گلای سنگی و ماهی های ناز  
تو وجودش یه دفعه وسوسه شد  
خزه و مرجان و لاک پشت و صدف  
پر شد از جاذبه و شور و شعف  
دو به دو ماهیهای قرمز و زرد  
همه جا سر زد و بی ترس و ابا  
نمی دونست که داره می ره کجا!  
تو همون دم با یه موجود عجیب روبه رو شد  
لرزه افتاد تو وجودش  
کیه؟ اینجا چی می خواد؟  
اوف چه ترسناکه خدایا



نفساش دونه به دونه بازم احساسِ خطر، طرفشی بود چه قدر  
چشمِ اون موجودِ ترسناک یهو افتاد رو تنِ اره ماهی  
با هوس رفت تو نخش گفت زیر لب:

باز یه ماهیه لذید ...

ماهی دید تو دهنش دندونای درهم و تیز

تو همین بحبوحه ها، توی سرِ ماهی پرید

تمومِ گوشت وجودش رو درید

تمومِ تجربه های ماهی رو، توی همون لحظه خرید

ماهی هم چوبِ نفهمیه خودش خورد به سرش

ناسپاسی و غرور عقلشو دود کرد تو هوا

خودشم رفت توی چنگالِ هوس

این دفعه بخت و قضا تقدیر و قسمت نشدن پاگیرِ اون

بلکه قدرت اونو کرد مستِ غرور

از جهالت ها گذشت ...

از زلالت ها چشید ...

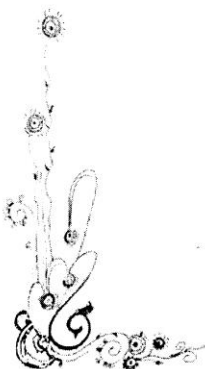
از اصالتها برید ...

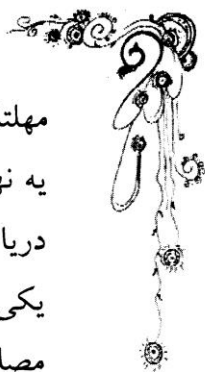
رو کتابِ تموم تجربه هاش خطی کشید

تا یه خط تجربه پیدا کنه باز

اما ناکام توی اون تجربه موند

هفتا فرصت، واسه اون هشتا نشد





مهلتاش ته کشید و عمری که بهتر می تونست باشه نشد  
یه نهنگ تو دل دریا گاهی داستانِ غریبی تو گوشِ موجای  
دریا می خونه  
یکی بود، اما نبود ...  
مصلحت ...  
تنگِ بلور ...  
دریای شور ...  
زور و غرور ...  
هفت خانِ رستم را عبور ...  
کنجِ قفس ...  
آهوی دشت ...  
خونه ی تنگ ...  
مردِ علیل ...  
سنگِ طلا ...  
درد و بلا ...  
چشمای کور ...  
«آرزوهای بی هدف»





## مار در آستین

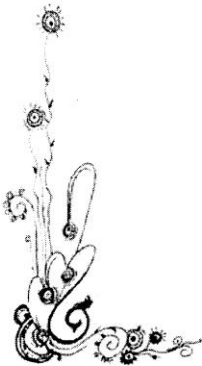
خواستم غوغای درویشی کنم  
در همه دل‌تنگی ات پیشی کنم  
وای آمد آنکه خود پروردمش  
شد رقیب و خواست دل ریشی کند

## بی خبر

ای بی خبر تو که ما رو شکسته ای  
صاحب خبر شوی نه خیالی نه خواهشی  
ای کاش بی خبر تو بمانی ز خواهم  
محروم از تب عشق و نوازشی

## کیستان؟

تصویر و صدای تو کمی واضح نیست  
بر خط شکسته ات نمی شاید بیست  
هر وقت کسی تو را ببیند جایی  
بیگانه و آشنا بگویند او کیست؟





## جان سخت

جن گیر، گرفت ناگهان دستت را  
آتش زده کرد چشم سرمستت را  
صدبار کشید و هی کشیدت جلاد  
بر دار و نکشت آن دل پستت را

## احتمال

گفتی به احتمال قوی عاشقت منم  
گفتی که ناگهان پریشانی ات منم  
گفتی مقدر عمرت که حک شده  
بر برگ دفتر پریشانی ات منم



## سیب

آدم که سیب را ربود از درخت عمر  
آن را برای روز تولد سپرد و رفت  
این هدیه بهترین من است چون که او  
آن را گذاشت و دلم جاش برد و رفت

## باور

حدسی زد و افکار و خیالی در سر  
می خواست دل مرا ز خویشش آخر  
حدسی که همه بنای آن باور بود  
باور که مرا نمود جادو باور

## گناه زیبا

خدا کند که نگاهت پناه من باشد  
گناه دیدن رویت گناه من باشد  
خدا کند که سرشک نگاه بی رنگت  
تمام رنگ و جلایش به راه من باشد

## سر به سر

از لحظه ای که قلب مرا جا گذاشتی  
فهمیده ام که سر به سر حوا گذاشتی  
سیبی که دست آدم از آن ناگزیر بود  
در دامن همیشه لیلا گذاشتی





## فقط تو

این دست که لرزشش ز بوسیدن توست  
آرامش و راحتش فقط دیدن توست  
این چشم که بارشش ز زخم لب توست  
درمانش و مرهمش ز خندیدن توست

## رویا

نشناخت مرا پیاده شد در رویا  
کودک شد و پاک و ساده شد در رویا  
دل داده شدم ز بچگی دل را داد  
مشهور دیار داده شد در رویا



آینه قدی ۹۹

## ناشایست

شایسته آن کسی ست که شایستگی کند  
با خوب و بد بسازد و بخشندگی کند  
شایسته نیست آنکه دلی پاک بشکند  
آن دل که خواست در بر تو بندگی کند



## سیب و گندم

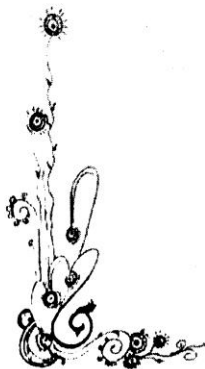
من حواله‌ی همان درخت خواهشتم  
بر زمین آدم و حوای این زمینیان  
سیب بی نهایت گناه مادران  
گندم هزاره‌ی وحوش خاکیان

## ما

قبل از جدائی در دفترِ عشق یک واژه‌ی ما  
وقتی که دیدی خاکسترِ عشق تنها و تنها  
تنها تو بودی تنها من و تو با حرفِ رفتن  
مانده من و تو از واژه‌ی ما در خانه بر جا

## بیا

حالا تو بیا صدای باران باشیم  
لالایی رود و چشمه ساران باشیم  
از سینه‌ی آبیهِ فلک بگریزیم  
چون اشک به چهره‌ی بهاران باشیم





## اسطوره

من به تو دل دادنُ مئه عادت می کنم  
چشمهای نازنینت را زیارت می کنم  
من تو را اسطوره ای در کلِ شعرم می کنم  
هر چه گوئی هر چه خواهی من اطاعت می کنم

## یک تجربه

آموخته ام که دوست بازی دارد  
هرکس که دلی از اوست نازی دارد  
دل کندن از اینچنین رفیقی سهل است  
آنکس که وفا کند نیازی دارد

۹۴

آمنه قدسی پور

## شب عشق

نفرین به شب و سکوت و تب داریه من  
ایوان شده پر از آه و از زاریه من  
دل بسته دلم به یک پیام از لب تو  
تا پر شود عالم از گرفتاریه من

## بیا بگیم

بیا کمی برای هم راست بگیم  
بیا فقط هر آنچه دل خواست بگیم  
بیا حکایت غم این دل را  
برای اون کسی که تنهاست بگیم

## ضمیر ما

ضمیر تو و من، انگار فکر ما شدن است  
و بی ثباتیه ماهایمان جدا شدن است  
برای ثبت من و تو بیا و سقفی را  
به سایه اش بنشینیم ماجرا شدن است



از همین قلم ، بید و مجنون

یادداشت:





خفته‌های بر  
مزار عشق



انتشارات فرهنگ مردم

ISBN: 978-964-188-025-7



9 789641 880257

آمنه نقدی پور کارشناس زبان و ادبیات فارسی، شاعر، نویسنده و ترانه سرا، نویسنده کتاب های "بید و مجنون" و "خفته ای بر مزار عشق" می باشد. شایان ذکر است این هنرمند عزیز از دوازده سالگی رسماً شعر و نویسندگی را آغاز کرد و کتاب "بید و مجنون" شامل شعرهای ۱۲ تا ۱۷ سالگی ایشان می باشد و کتاب "خفته ای بر مزار عشق" که شعرهای ۱۷-۱۹ سالگی کتاب منتخب جشنواره دانشجویی دانشگاههای پیام نور استان اصفهان می باشد. علاقمندان به دیگر آثار آمنه نقدی پور می توانند به وبلاگ و اینستاگرام ایشان مراجعه کنند.

آدرس وبلاگ آمنه نقدی پور:

[www.hedyeyemahtab89.blogfa.com](http://www.hedyeyemahtab89.blogfa.com)

آدرس اینستاگرام آمنه نقدی پور:

@ Amaneh\_naghdipoor

۰۳۰۷/۱۰۱۷۴

۸۹/۱۱/۹



دانشگاه پیام نور

استان اصفهان

باسمه تعالی

## تقدیر نامه

دانش اندر دل چراغ روشن است      وز همه بد بر تن تو جوشن است

دانشجوی فرهیخته سرکار خانم آمنه تقدی پور

از اینکه در پروا الطاف خاصه می الهی، با پشت کار و همت والا مزین به نور دانش و منور به پرتو بینش  
گردیده و موفق به اخذ رتبه برتر در مسابقات علمی دانشگاه (بخش تالیفات) گشته اید به یمن این مرز  
جان پرور لوح تقدیری، تقدیم حضور می گردد. با امید به اینکه در مسیر شرف و نوآوری، مرزهای دانش و  
شویش را به راه مانع است طبع و عزت نفس در نوردیده، به قلل رفیع، ترفیع یابید و متجدد و متخصص،

ی، قرین توفیق آستان باد.

دکتر محمد فضیلتی

رئیس دانشگاه پیام نور استان اصفهان



